



برای دریاچه پریشانی که...

هدی جوکار

نشین تو پیلته و هی آرزو کن

مٹ یه برکه ی ماتم گرفته

پاشو با پیکرت دشتارو پر کن

بیابون، مارو دست کم گرفته

□

اگرچه بی پناهی آتشت زد

تنت از سیلی غم نقره داغه

اگرچه باختی از کوران خورشید

هنوز دستای تو امید باغه

□

بیا و بارور کن تازگیشو

همون باغی که از تو جون گرفته

کسی یادش نرفته این بیابون

با جای پای تو سامون گرفته

□

می یاد یادت چه روزایی که با هم

روی این ماسه ها دل می کشیدیم

چه روزایی که تو چشمای خورشید

واسه رقصیدنت کل می کشیدیم

□

پریشون کن دوباره زلف آبو

بزن تو صورت آلودگی ها

خودت باش و خودت باش و خودت باش

بیا بگذر ازین بیهودگی ها

✓ سعید پورزال

این روزها حس می کنم خراب است

اینجا تمام نقشه ها نقش بر آب است

از حال من پرسیده بودی، خوب هستم

خوبم ولی این زندگی عین عذاب است

ای قرص ماه افتاده در چشم سیاهت

قرص درون چشم هایت قرص خواب است

انگورهای تازه بر لبهات داری

آن چشم هایت خمره هایی از شراب است

ای ابر بی باران، شب چشم سیاهت

در چشم هایت هر دعایی مستجاب است

ای ناخدای کشتی این عشق بی رحم

از عشق می گویی و من خرابم است

٪ با مطلعی از دوست خوبم مهدی دهقان مشتانی

◆ آوا رضایی

بر دامن ستاره

گل کرد ۷۲ زخم

وریخت روی خاکی که بویش

در مشام باز سجاده ها

جاریست تا ابد

✓ اسماء خالقی زاده

ما زاده ز نسل آریایم

ما وارث رسم بی ریایم

در پر تو عصمت سیاوش

روشنگر عرش کبریاایم

ما پیرو کیش مصطفاییم

خرم به ولای مرتضاییم

در سایه ی منشور عدالت

ویرانگر کاخ بی صفاییم

رؤیای گمشده

«قسمت سیزدهم»

بخ مرصیه قربانی زاده

برای پوشاندنش کافی نبود. به آشپزخانه رفتم و مشغول شستن ظرف ها شدم. باید همه چیز را مرتب می کردم و بعد می رفتم.

بالاخره سامان از اتاقش بیرون آمد و با تعجب به صورتم نگاه کرد، اخم غلیظی بر پیشانی ام نشاندم و نگاهش نکردم که گفت: قهوی؟!

در جواب سوالش سکوت کردم که روبرویم ایستاد و گفت: ببخشید

-برو اون طرف حوصله تو ندارم.

انگشتش را بر روی گونه ی سرخ شده ام کشید و گفت: معذرت می خواهم، غلط کردم، خوبه؟!

دستش را پس زدم و با عصبانیت گفتم: آره عالی، دفعه بعد هم بیا بز بعد بگو معذرت می خواهم، منم میگم اشکالی نداره عزیزم راحت باش.

با عجله به اتاقم رفتم و مانتویم را از کمدم بیرون آوردم.

-کجا می خواهی بری؟

-خونه ی بابات.

چشم هایش را گرد کرد و گفت: چرا؟!

-می خواهم تکلیفمو باهات روشن کنم، دیگه نمیتونم تحملت کنم.

-مگه قبل از ازدواج نگفتی با شرایطم کنار میایی؟!

-آره گفتم، دو ماهه دارم باهات کنار میام، همه جوره با اون اخلاق مزخرفت ساختم ولی دیگه نمیتونم تحمل کنم راحت روی من دست بلند کنی اونم به خاطر سمانه.

-گفتم که اشتباه کردم دست خودم نبود بخدا.

خودت رو مظلوم جلوه نده، تو حتی به سوال هم از من نپرسیدی که ببینی آیا واقعت داره یا نه. ما دیگه نمی تونیم با هم زندگی کنیم سامان. عصر هم میری به همه میگی که ما موافقیم از هم جدا بشیم.

- خودتم میدونی که آگه آسمون هم به زمین بیاد تلاقت نمی دم، این رو از همون روز اول بهت گفتم، آبروم خیلی برام مهمه، پس اینقدر اسم طلاق و جدایی رو نیار. فهمیدی؟!

-اون موقع شرایط فرق می کرد، الان مجبوری قبول کنی.

ادامه دارد...

ببخشید مثل اینکه اشتباه گرفتم

گوشی را قطع کردم و سرم را تکان دادم، اتاق سامان را مرتب کردم و خوشحال از کار خودم و کنجکاو از عکس العمل سامان به اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم. ساعت تقریباً دوازده و نیم بود که صدای در را شنیدم، با خوشحالی دمپایی ام را پوشیدم تا به استقبالش بروم اما وقتی صدای فریادش را شنیدم از رفتن منصرف شدم.

-پریسا کجایی؟!

با ترس از اتاق بیرون آمدم، واقعا عصبانی بود، مات و مبهوت نگاهش کردم. وقتی به خودم آمدم که یک طرف صورتم می سوخت، با گریه دستم را روی صورتم گذاشتم و گفتم: چه خبرته؟! فقط اوامدی که بزنی تو گوشم؟! آره؟!

با خشم صورتم را جلو آورد و گفت: چرا نگفتی سمانه زنگ زده؟! چرا؟!

-مگه دیوونه شدی؟! من اصلا سمانه رو نمی شناسم.

-فکر کردی من خرم؟! آره؟! تو منو ابله فرض کردی؟!

-به خدا زنگ نزده. چرا باید دروغ بگم؟! فقط یکی زنگ زد، خودش گفت اشتباه گرفته خودش هم قطع کرد.

دستش را پس زدم و ادامه دادم: می دونی چیه؟! تو هیچ وقت آدم نمی شی، من می خواستم به خاطر تو رضا رو فراموش کنم اما تو به خاطر سمانه دستتو روی من بلند کردی. ازت نمیگذرم سامان، فردا هم میرم همه چی رو به خانواده ت میگم. دیگه صبرم رو لبریز کردی.

این را گفتم و به سمت اتاقم دویدم و در را محکم به هم کوبیدم، در جواب این کار من، صدای کوبیده شدن در اتاق سامان هم به گوش رسید. دیگر برایم مهم نبود، حیف تمام زحماتی که بخاطرش کشیدم، خودم را روی تخت انداختم و گریه کردم. تا شب هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد. آن قدر گریه کرده بودم که چشم هایم می سوخت.

وقتی بیدار شدم ساعت ۹ صبح بود، به صورتم در آینه نگاه کردم، آن قدر سرخ شده بود که لوازم آرایش هم

ساعت تقریباً ده بود، میز صبحانه را مرتب کردم و لباسم را پوشیدم و منتظر سامان نشستم تا از اتاقش بیرون بیاید. سرم را روی میز گذاشتم تا قبل از اینکه بیاید کمی بخوابم. با شنیدن صدایش سرم را بلند کردم و نگاهش



کردم که با تعجب گفت: مگه زنتی دانشگاه؟!

- نه منتظر موندم که با هم بریم.

-دیر میشه ها؟!

-اشکالی نداره

-مگه رضا امروز کلاس داره؟!

-آره

ابرویش را تکان داد و گفت: دیگه باهاش حرف نزن حتی یک کلمه

-واقعا این موضوع واسه ت مهمه؟!

- معلومه که مهمه، همه ی بچه های کلاس میدونن تو زن منی، اصلا جالب نیست بری با اون حرف بزنی.

-باشه.

همانطور که حرف می زدمم گوشی ام به صدا در آمد، نسیم بود.

-الو پریسا کجایی؟!

-خونه! الان میام.

-استاد باقری امروز کلاس نمیداد، ما هم میخوایم بریم خونه، گفتم زنگ بزنگ که آگه هنوز راه نیفتادی دیگه نیای.

-آخ جون مرسی که خبر دادی.

خداحافظی کردم و با خوشحالی رو به سامان گفتم:

امروز کلاس نداریم.

سامان بعد از تمام کردن صبحانه اش لباسش را پوشید

و رفت. می خواستم دوباره غذای مورد علاقه ی سامان را درست کنم، گرچه هیچ علاقه ای به آن نداشتم اما

بااشتیاق مشغول درست کردن شدم که تلفن زنگ خورد. گوشی را برداشتم، صدای زنانه ای در گوشی

پیچید: الو

-سلام، بفرمایید

این روزها

✓ فاطمه بیضایی

درست زمانی تنها شدم که مرا ترک کردی،

ای کاش مرا درک می کردی. این روزها

مجنونی هستم که قفل کعبه هم دلم را

تسکین نمی کند.

این روزها هیچ چیز مرا جز یاد تو آرام نمی کند. این روزها بغض،

گلویم را فشار می دهد که از من حرف بکشد، اما حرفهایم همه

نیمه تمام می مانند.

شبها و روزهایم همه اسیر روز جدایی مان شده اند. ای کاش بیایی

و به این جدایی خاتمه دهی.

منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی شود.

tolou2@yahoo.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح پذیر

